

# مرگ...

- مادر بزرگ، من وقتی به "مردن" فکر می کنم یه چیزی قلبمو فشار می ده... خیلی غمگینه...
- درسته... خیلی به نظرمون غمگین میاد... واسه اینکه نمی شناسیمش، ازش می ترسیم چون یک ناشناسه که میاد و زندگی رو ازمون می گیره... نمی دونم... یه جواب دقیق نمی تونم بهت بدم... ولی خوب من با اعتمادی که به تصمیم گیرنده مرگ دارم، یک ایده ای تو سرم هست...
- یعنی فکر می کنی درسته که آدم زندگی رو ترک کنه؟
- حتماً! ولی به چه دلیل نمی دونم، فقط یک داستانی واسه خودم می گم...
- واسه من هم بگو داستانتو...
- باشه! داستانم اینه: اونی که ما رو خلق کرده، از روز تولدمون مارو به دو تا دوست می سپره: یکی "زندگی" و یکی هم "مرگ"... از وقتی که از شکم مادرمون در میایم، زندگی باهامونه... در طول سالها خیلی چیزا بهمون نشون می ده، چیزای خیلی قشنگ و گاهی هم غمگین و سیاه... مثل هر قصه دوستی... بعدش هم لحظه ای می رسه که باید مارو بدست اون یکی بسپره... حالا اون لحظه به چه دلیل انتخاب میشه، اونو دیگه هیچکس نمی دونه...
- و ... تو هم از اون لحظه نمی ترسی؟!!
- "ترس" شاید کلمه درستی نباشه... ولی خوب طبیعتاً حاضر نیستم اون لحظه بیاد... چون "زندگی" رو شناختیم و با همه خوبیها و بدیهای دوستش داریم و بهش عادت کردیم و به هیچ طریقی دلمون نمی خواد و لاش کنیم و با یک غریبه بریم... آره! مثل همه خداحافظی ها خیلی سخته... ولی خوب با اعتمادی که به فرستنده اش دارم، مطمئنم که ما رو بدست یک بدجنس نمی سپره...
- ولی مادر بزرگ، از دست دادن اون کسانی که دوستشون داریم خیلی سخته... آدمو داغون می کنه...
- کاملاً درسته... واسه اینکه ما به یک "پایان" فکر می کنیم... بذار واست یه مثال بزنم... فکر کن توی یک جشن تولد هستی و موقع خداحافظی یکی بیاد بهت بگه که شما دیگه همدیگر رو نمی بینید و این آخرین لحظه خوشحالی تونه! می تونی اون ضربه رو حس کنی؟ خیلی سخته! ولی خوب، خوشبختانه چنین اتفاقی نمی افته و خیلی خوشحال و خندون از همه خداحافظی می کنی چون می دونی باز ما اونارو می بینی.
- حالا در مورد "مرگ" البته که یک خداحافظی خیلی سخته ولی اگه فکر کنیم که این یک "پایان" نیست و ملاقاتهای بعدی ممکنه وجود داشته باشه، یه خورده این خداحافظی واسمون آسون تر میشه.
- پس فکر می کنی که "مرگ" بدجنس نیست و تو رو اذیت نمی کنه...
- کاملاً همینطوره... ولی خب از اونجائی که برام ناشناسه، از خودم می پرسم: اون چه جوریه؟ چی می خواد به من بگه؟!... و خیلی چیزای دیگه... ولی خوب بهتره فعلاً عجله نکنیم!! وقتی اون لحظه رسید می فهمیم!
- اگه یه نفر یکی دیگرو بکشه قبل از اینکه "مرگ" خودش بیاد، اونوقت چی؟ "زندگی" اون آدم عصبانی میشه؟
- آه... حتماً... انتخاب لحظه ای که "مرگ" باید دستشو با "زندگی" عوض کنه فقط مربوط به خداونده... "کی" و "چطور" اون به ما مربوط نیست... اگه کسی خارج از تصمیم اون بخودش اجازه بده که دوستی "زندگی" رو با کسی قطع کنه، شدیداً توسط زندگی تنبیه می شه...

- ولی مادر بزرگ همیشه اینطور نیست... واسه اینکه خیلی وقتا آدمای مهم یک کشور تصمیم می گیرند و مردم می کشند و بعدش هم تنبیه نمی شن...
- آه چرا! تنبیه می شن! اونم چه جور! فقط اینو باید بدونی که تنبیه "زندگی" ظاهراً معلوم نیست... آدم می تونه توی قصر زندگی کنه، لباسهای قشنگ داشته باشه، صندوقچه های پر از جواهر داشته باشه ولی از تنبیه "زندگی" در عذاب باشه... تنبیه "زندگی"، درونیه... "زندگی" اونا رو محکوم می کنه که از اون به بعد توی یک کویر درونی زندگی کنن... هیچوقت دیگه لذت از زیباییهاشو واسشون ممکن نمی کنه... اگر چه با چشمهایی که توی سرشون هست همه چیزو می بینن ولی چشم قلبشون کور میشه و هیچ چیز زیبایی دیگه تو قلبشون خونه نمی کنه... و این بدترین عذابه... اونا همیشه مجبورن با چیزای کثیف و زشت خودشونو سرگرم کنن...
- ولی اونا فکر می کنن که کار درستی کردن و کسی رو کشتن که اون کار بد کرده بود...
- آره! طبیعتاً! حتماً کار بد کرده بود! ولی این وظیفه همونوع او نیست که اونو بکشه... همونوعی که خودش هزار تا کار بد دیگه کرده... زندگی اونقدر پیامهای پنهان واسه آدم داره که گاهی وقتا فقط با یک تغییر جهت آشکار میشن. وظیفه کسی که فکر می کنه یک کار بد رو فهمیده و بخودش حق می ده که کسی رو قضاوت و محکوم کنه، اینه که راه درستتری رو بهش نشون بده...
- اگه زندگینامه مقدسین رو بخونی از این نمونه ها توش زیاد می بینی. مثلاً Saint-Paul سن-پل یک جانی بود، Saint-Thomas سن-توما یک راهزن بود، Marie Madeleine ماری مادلن یک فاحشه بود... و صدها نمونه دیگه... ولی می بینی که همه شون بعد با تغییر جهت مقدس شدند...
- مادر بزرگ چرا بعضی ها فکر می کنن که با کشتن آدمای دیگه خدا رو خوشحال می کنن؟ این درسته که خدا خوشحال می شه؟
- آیا تو فکر می کنی اونی که پروانه ها و گلها رو آفریده، برگهای پائیز رو نقاشی کرده،... اونی که هر روز مارو به یک نمایش جدید غروب آفتاب دعوت می کنه و اونم از میلیونها سال پیش، می تونه از عملی تا این حد ننگین خوشحال بشه؟ خوب معلومه که نه... حتماً توی عکس دیدی که جلاد برای کشتن یک انسان، چهره خودشو می پوشونه! میدونی چرا؟... واسه اینکه دلش نمی خواد که دیگران، درد و عذاب خداوند رو از این کار ننگین، رو چهره ش ببینند و از او رو برگردونند... چون با اینکه داره کار خیلی بدی می کنه ولی باز خداوند در قلبش حاضره و داره بهش میگه که اینکارو نکن.. ولی با این وجود او وعده های شیطان رو می پذیره و دستش رو به این کار آلوده میکنه... و با پوشوندن چهره ش میخواد اثر این ننگ رو از دیگران پنهان کنه! ولی خُب بیفایده ست... چون کلام صورت یک انسان از افکار و از درونش شکل میگیره... حتی اگر این انسان از نظر معیارهای زیبایی هم زیبا باشه، باز ننگ در چهره ش فریاد می زنه....
- تنفس هر موجود زنده ای یک قسمت از آهنگ جاودانه ارکستر بزرگ جهان هست.
- چطور یک رهبر ارکستر می تونه خوشحال بشه از اینکه یه نفر بخودش اجازه بده که یکی از نوازنده هاشو نابود کنه؟

تصویر : مارک شاگال

مرگ : گزیده ای از کتاب "شیرینیهای مادر بزرگ شهرزاد...  
و جرقه های زندگی یک گمشده کوچک" فروغ طاعتی

